

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

سه شنبه ۱۸ جون، ۲۰۲۴

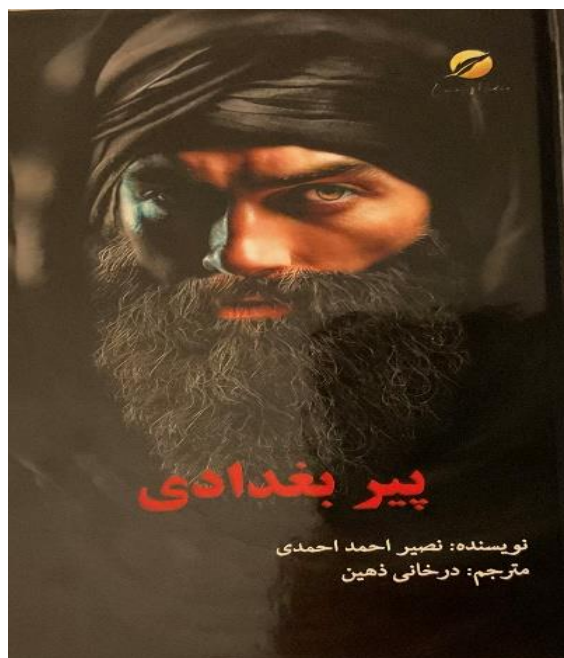
نویسنده: مرحوم نصیر احمد احمدی

ترجمه از پشتو: درخانی ذهین

پیر بغدادی

قسمت سوم – آغاز متن کتاب

با اظهار امتنان از همکار فرهنگی، میرمن درخانی ذهین از ارسال این اثر ارزشمند



لاره لباس های اتوه شده را در بکس گذاشت و گفت:

-سوزان! چه فکر میکنی؟ آیا رخصتی هفت روزه پوهنتون به ای سفر دور و دراز می ارزه؟

دختر جوان ریموت کنترل را بلند کرد، تلویزیون را خاموش نمود و گفت:

-زیادتر ازی رخصتی نداریم. بد نخواهد بود، اگه یک چند روز از بیروبار لندن دور باشیم.

لاره صدا زد :

-تام!

گوش گرفت، ولی چیزی نشنید. به دختر خود نگاه کرد و پرسید :

-بیادرت کجاس؟ (برادرت کجاست؟)

سوزان مقابل کلکین ایستاد و به پائین نگاه کرد. پدرش کشتی خورد چوبی را بر بالای موتر بسته میکرد.

سوزان گفت:

-پیشتر، موتره پاک میکرد .

لاره زنجیر بکس را کش کرد .

سوزان از زینه ها پائین شد و بیرون برآمد .

آفتاب آرام -آرام میتابید و نسیم ملایمی برگهای درختان را با ناز میشوراند.

سوزان ناگهان چیغ زد، دوید، دورتر ایستاده شد و با غضب گفت :

-پدر! هنوز خنک اس!

مرد میانسالی بروی شیشه پیشروی موتر پیپ آب را گرفته و میخندید. سوزان به گردن خود دست کشید و دستش مرطوب شد. به سینه خود نظر انداخت و در زیر سایه درخت، مقابل شعاع آفتاب ایستاد و گفت:

-پدر! تامه ندیدین؟

مرد به زیر زمینی (تهکوی) اشاره کرد .

سوزان به زیرزمینی پائین شد و چراغ زرد رنگ را روشن کرد. از گوشه دیگر زیرزمینی صدایی میآید. سوزان از کوچ های کهنه گذشت، ناگهان پایش به بایسکل خورد و با عجله به قطار کارتن ها دست خود را تکیه داد.

سوزان بالای ماشین سبزه درو نقابی را دید و برداشت. نقاب الاشه های دراز و خونین داشت و چشمانش نیز تا گوشه پایش پاره بودند. او نقاب را به روی خود گذاشت و آرام - آرام چند قدم به پیش برداشت. برادرش در یک صندوق کلان چوبی چیزی را میآلاید .

سوزان کمر خود را خم کرد و دفعتاً چیغ زد!

-بووووووم !

تام عکس العملی از خود نشان نداد .

خط های نازک پیشانی سوزان بهم نزدیک شدند.

-نترسیدی؟! -

تام گفت:

-پشت توپ کریکت میگردم. یک ماه پیش توپه دَ همی صندوق دیده بودم. سوزان خندید.

-به ایقه جنجال نمی ارزه.

-می ارزه. بدون کریکت میله گی میله اس ...

سوزان نقاب ترسناک را دور کرد و بالای یک کارتن نشست .

تام گفت:

-آیرلند خوشم نمایه. کاشکه یک هفته ره دَ همی لندن تیر میکیم .

سوزان ایستاده شد و ناگهان صدایی را شنید. او دست خود را بسر خود برد. درین وقت، از بالا یک

صندوق خورد چوبی به پائین افتاد، به زمین خورد و تخته بالای آن جدا شد. تام چیغ زد!

-احتیاط !

سوزان خم شد و چیزی را از زمین بلند کرد، به چراغ نزدیک کرد و گفت:

-امممم مدال !

تام به عجله به او نگاه کرد، مدال را از انگشتان خواهر قپید و آهسته برایش گفت:

-طلایی اس، ببین، چی سرش نوشته شده:

مدال ملکه انگلستان، ۱۹۳۵م

سوزان گفت :

-امممم حاله سال ۲۰۱۶ اس. یعنی از هشتاد و یکسال پیش!

تام صندوق سرچه را راسته کرد. درین هنگام یک کتابچه کهنه ضخیم از آن افتاد. سوزان کتابچه

را بلند نموده، گرد و خاک آنرا پوف کرد. ناگهان سرفه اش گرفت. روی کتابچه را با آستین خود

پاک کرد و لب اش شورید.

پیر بغدادی

دیوید جونز

سوزان کتابچه را ورق زد... در جایی نوشته شده بود :

به گنجشکی نگاه کردم، پر های نازک و سفید زیر گلوی خود را میپونداند و با آن هوای گرفته شده

را به صدا رسایی تبدیل میکرد. پیرمرد با عجله گفت:

-خوشت آمد؟ ارزان اس .

برایش گفتم:

-نی ...

دفعتاً دهن بی دندان اش باز شد و با شوق تمام گفت:

-خوووو! خو بگو که کفتر باز هستی !

سوزان ورقی دیگری را دور داد ...

امان الله خان گفت:

-ناوقت اس. راساً سر اصل گپ میریم. ان مایکه میشناسین؟! !

مرا سرفه گرفت. چای از دهانم پرید. پیاله امرا بالای میز گذاشتم. معذرت خواستم. زود دستمال سفید را از جیبم کشیدم و قسمت های تر شده کرتی امرا با آن پاک کردم. به سفیر نگاه کردم. پیاله در دست اش میلرزید.

در صفحه دیگر کتابچه نوشته شده بود ...

یکباره صدای قهقهه به گوشم رسید. کسی با صدای کوچیانی گفت:

-پیر صاحب از ک ... خود خبر نداره، تنبان خوده چپه پوشیده، بزغاله گم شده ره چی رقم به پای خود میبازه؟!!

سوزان یکبار دیگر کتابچه را ورق زد ...

من روی زمین میگشتم، مگر مردم به آسمان نگاه میکردند. سر هر کفتر سفید فریاد میزدند: "پیرگله میبین، که از خود کفتر ساخته سر مریدهای خود میپره." کسی که مرا میدید آتش دوزخ را بر خود حرام میدانست .

سوزان ورق های کتابچه را بست.

موتر تیز بود. درخت ها، خانه ها و کشتزار های سبز به سرعت از مقابل چشمان ما میگذشتند ... سوزان گفت:

-پدر! میله همیتو میباشه؟! !

مرد خندید و پایش را از اکسیلیتر برداشت. سوزان از سیت پیشرو سر خود را پیش کرد و دید که سرعت سنج به ۵۰ مایل فی ساعت پائین آمده بود. او گفت:

-حاله راستی که میله شد. از مسیر راه هم باید لذت ببریم .

تام چیغ زد!

-اونجه ره سیل کو!

سوزان روی خود را دور داد. دور، در تپه های سرسبز دو اسپ سپید میدویدند ...

لارا گفت:

-راه ره بی (ببین!)

مرد دست خود را دراز کرد و ران زن خود را یک چندی ملایم کند. روی لارا سرخ شد. به عجله به عقب نگاه کرد. اولادهایش گردنهای خود را دور داده بودند و از شیشه عقبی موتر اسپ ها را نگاه میکردند .

انبوه درختان پدید شدند و دیگر اسپ ها ناپدید .

سوزان روی خود را دور داد و در آئینه عقب نمای موتر به چشمان خورد-خورد پدر خود نگاه کرد و آهسته گفت :

-پدر! پدرکلان تان چی قسم یک آدم بود؟! !

مرد خندید .

-چطو یک دفعه ای پدر کلانم یادت آمد؟! !

-همتو !

- پدر کلان مه مثل پدر کلان مادری ات کشیش نبود، که تمام عمر خوده دَ کلیسا تیرکده باشه .

پیشانی لارا ترش شد .

- تو باید به پدر کلان مه احترام کنی !

مرد خندید .

-مه خو کدام گپ بد نگفتم !

مرد خاموش شد و با شوق گفت :

-آه! خدمات دیوید جونزه بری بریتانیا ره نمیتانیم فراموش کنیم. پدرکلانم ریش خوده دَ هند بریتانیوی

سفید کد. پوره چهل سال بری ملکه خدمت کد.

سوزان گفت:

-مدال شه (مدال اش را) دیدم .

مرد بلاوقفه به سویش نگاه کرد.

سوزان گفت :

-امروز صبح دَ زیرزمینی یک صندوقه پیدا کدم .

مرد صحبت او را قطع نمود .

- دَ اونجه یک کتابچه کهنه هم بود .

- بلی! همراه خود آوردیمش !

مرد خندید .

- خوب کدی. خوب متوجه اش باشی .

تام گفت :

- پدر! شما خواندینش؟!!

- بلی! خو سالها پیش، درست یادم نمانده. شما بخوانین! به پدرکلان پدر تان حتماً افتخار خاد کدین !
در میدانی داخل کشتی موتر های زیادی ایستاد بودند. پرنده گان بحری بالهای سفید و دراز خود را
به هوا سپرده بودند و به یکطرف در پرواز بودند. سوزان مقابل کتاره آهنی کشتی ایستاده و به بحر
نگاه میکرد. آب بحر آرام بود. گاه گاهی موهای دراز و طلایی اش چشم راست اشرا میگرفت و او
با سرانگشتان باریک خود موهای خود را به پشت گوش میبرد. کشتی آهسته میرفت و خط سفید قف
را از خود بجا میگذاشت. سوزان روی خود را دور داد. روبرو بالای یک دراز چوکی یک جوړه
جوان نشسته بودند. دختر جوان سر به زانوی مرد جوان گذاشته بود و انگشتان این مرد به موهای
طلایی دختر راه میکشید.

سوزان صدای تام را شنید، که او را برای صرف غذا به سالون غذاخوری کشتی دعوت میکرد.
مهمانان زیادی در سالون نشسته بودند و سر و صدای قاشق ها و پنجه ها فضای سالون را پرکرده
بود. اکثریت مهمانان چشمهای تنگ و بینی های پیت داشتند. سیاحان چینیایی، جاپانی و کوریایی
بودند .

سوزان چوکی نزدیک میز را پیش کشید و نشست. او غذا را چشید، ولی گوشت سرخ شده خوشش
نیامد. از پیشخدمت شوربای ترکاری خواست. غذای خود را صرف کرد، به اطاق خود رفت، روی
تخت دراز کشید و از بکس کمپوتر کتابچه پدرکلان پدر (نیکه) خود را کشید .

پیر بغدادی

دیوید جونز

چراغ مطالعه را روشن نموده و صفحات مختلف را مرور نمود. صفحات تاریخ های مسلسل نداشتند.
بعضاً بین یاداشتها ماه ها حتی سالها فاصله بود.

دوباره به صفحه اول برگشت .

پدرکلان پدر سوزان (دیوید جونز) نوشته بود :

هند بریتانیوی، لاهور

بیست و هفتم فبروری سال ۱۹۱۹م

-ناآرام هستم. قصه معلوم است. چاشت شراب هندی نوشیده بودم. خوب نبود. آب تلخ روی دلم ایستاده است... نیم ساعت را در تشناب گذشتاندم، ولی بیفایده بود. آخر رانی، پیرزن پیشخدمت مهمانخانه را صدا کردم. جاروب بدستش آمد. هر دو دستم را روی شکم ام گرفته بودم. از درد زیاد تو و پیچ میخوردم. داکتر را خواستم. رانی بیرون برآمد و لحظه بعد یک بوتل خورد خیره را آورد و گفت: دوا یونانی اس، پیچ شکم ته خوب میکند.

یک کپه پودر سبزرنگ را با آب خوردم. رانی درست گفته بود، یک ساعت بعد غر غر معده ام آرام شد .

پیشین یک عسکر آمد، سلامی زد و یک پارچه کاغذ را برایم پیش کرد. حیران ماندم. چنسلر به لاهور آمده بود و مرا عاجل خواسته بود. با عجله آبی بر خود ریختم. زمستان بود، مگر آب بالایم گرم -گرم میخورد. دریشی امرا پوشیدم. دستم را بسوی کلاه شپوی بالای کوتبند دراز کردم و آنرا به سر ماندم. در بیرون گادی بسته شده به چهار اسپ ایستاده بود، بالا شدم. بازار لاهور بیروبار بود و از آن بوی تیز مساله های هندی بلند بود. گادی به یک کوچه تنگ و باریک داخل شد، صدای آذان و صدای شرنگ شرنگ پایزب های رفاصه ها به هم آمیخته بودند. بعضی ها به مسجد میرفتند و بعضی بسوی درمسال روان بودند و درین بین بعضی مصروف تماشای رفاصه ها ...

گادی به یک قلعه قدیمی داخل شد. این قلعه مرکز بزرگ انگلیسها در لاهور بود. به یک اطاق دراز رخ درآمد. اطاق از صاحبمنصبان نظامی پر بود. بروتهای دراز و دبل چنسلر اویزان مانده بودند. کلاه امرا به رسم سلام از سر پائین کردم، چوکی نزدیک به میز دراز را پیش کشیدم و آرام نشستم. بطرف دوستم البرت که کنارم نشسته بود، نگاه کردم. او شانه های خود را بالا انداخت وی نیز علت سفر غیرمترقبه چنسلر به لاهور را نمیدانست. چنسلر در هند بریتانیوی کلان همه ما بود. من بارها با او نشست و برخاست داشتم، مگر تا اکنون او را اینقدر ناآرام ندیده بودم. من به دستن اش نگاه کردم، کلک های چاق و سرخ اش میلریزدند...چنسلر ایستاد شد، گلوی خود را صاف کرد و گفت:

-از اوضاع افغانستان خبر دارین؟ !

-همه آرام بودند، البرت ایستاد شد :

-بلی صایب! پادشاه حبیب الله خان د کله گوش لغمان کشتن.

خاموش شد .

-جنسler گفت: - همیقه (همینقدر)؟! !

-نخیر! چند وخت پیش بچیش امان الله خان اعلان پادشاهی کده بود .

-درباره امان الله خان چی معلومات داری؟!!

البرت چیز دیگری نگفت! چنسلر سگرت دبلو را که از برگهای پان جور شده بود، در داد و از دهنش دود خاکستری بیرون شد. ناگهان فریاد کشید:

-ایشور رام کجاست؟! !

در باز شد، سرباز انگلیس سلامی زد و با صدای بلند گفت:

-صیب! ایشور همینحالا رسید و راساً بطرف تشناب رفت. من به سوی البرت نگاه کردم، لب پائین خود را محکم زیر دندان گرفته بود و دلش بالا - بالا میامد. از سرخی رویش دانستم، که خنده های خود را محکم گرفته است. به دیگران نگاه کردم، همه چهره های جدی را بخود گرفته بودند . ایشور آمد، ولی چنسلر برایش فرصت نفس گرفتن را نداد. از او خواست، که صحبت خود را شروع کند .

ایشور رام را میشناختم، هندو بود، مگر روان پشتو صحبت میکرد. او در کابل عطار بود و ظاهراً کارو بارش عطاری (طب یونانی) بود، مگر در اصل تتاخور انگلیسها بود. ایشور رام گفت:
-دوکان مه نزدیک مرادخانی کابل اس. چند روز پیش یک مرد جوان سوار بر اسپ سفید آمد. جوان مقبول معلوم میشد. چشمهای کلان، روی سفید و بروت های مئین (باریک) داشت. نزدیکش شدم... امان الله خان بدون عسکر و بدون محافظین اش، تنها برآمده بود. شمشیر برآمده از غلاف اش در مقابل روشنی افتو (آفتاب) بل میزد... مردم خبر شدن، دوکانها ره قفل (قلف) کدن، میدان از صدها شاید هم هزاران نفر پر شد. پادشاه جوان مردمه خطاب قرار داد و مردمه بری گرفتن استقلال فراخواند. او یک افغانستان سربلند، آزاد و مترقی میخواست... گپ هایش قدرتمند بودند. او مردمه به قیام ضد انگریزان دعوت کد

ایشور رام بیست دقیقه صحبت کرد و نشست .

چنسلر از جیب خود یک کاغذ را کشید، که طی آن امان الله خان برای حکومت بریتانیوی نوشته بود، که باید افغانستان را منحیت یک کشور مستقل به رسمیت بشناسد. بعداً چنسلر نظر حاضرین در مجلس را خواست. همه به یک نظر بودند. نامه امان الله خان را حرفهای بیهوده خواندند. گفتند، که یک پادشاه ضعیف مقابل امپراطوری بزرگ بریتانیا هیچ است. این طفل را بی ارزش حساب

کنید! همینگونه بگذاریدش. پاسخ نامه اشرا ندهید، مگر ایشو رام قناعت نمی‌کرد و میگفت، که از امان الله خان باید ترسید. من قبل ازین در هیچ افغان اینچنین شور آزادی و نفرت از انگلیسها را ندیده بودم .

سوزان کتابچه را بست، تشناب رفت و روی خود را با چند لپ آب سرد شست. دوباره روی تخت دراز کشید و کتابچه را ورق زد :

هند بریتانیوی- لاهور

دهم اگست سال ۱۹۱۹م

ساعت یک شب است. بیدار هستم. اعصابم خراب است! پادشاه جوان چگونه یک امپراطوری بزرگ را شکست داد؟! دلم نمیپذیرد، مگر واقعیت است. ما در چندین جبهه باختیم. مردم با دستان تهی خود توپ ها و طیاره ها را بغل زده، تریپ به زمین زدند. بسیار دشوار است! بریتانیای کبیر را شرماندند .

هند بریتانیوی- لاهور

بیست و دوم سپتمبر !

صبح وقت زنگ تیلیفون به صدا درآمد، چنسلر بود و مرا نزد خود فراخواند. بعد از نیم ساعت برایم گفت، که بار و بستره اتررا ببند و با چند نفر دیگر به کابل برو !

به این سفر غیرمترقبه آماده نبودم، مگر چنسلر با یک اشاره پیشانی اش برایم فهماند، که گپ های اضافی به نفع ام نخواهد بود. چنسلر برایم گفت، که حضور چند تن از افراد ما در کابل ضروریست. صد دل را یک دل کردم، مریضی امرا بهانه کردم و برایش گفتم، که اگر امکان دارد، کسی دیگری را بفرستید، مگر قناعت نکرد. او میفهمید، که برای این ماموریت فرد مناسب تر نسبت به من را سراغ ندارد.

من تمام گوشه های هند بریتانیوی را از نزدیک دیده بودم. چهارده سال عمر سی و پنجساله خود را در استخبارات گذشتانده بودم. از بنگال گرفته تا سرحد ایران بلد بودم. شش سال در دربار شاه حبیب الله خان منحیث مشاور ایفای وظیفه کرده بودم. خوی، رسم و رواج و خوب و بد افغان ها برایم معلوم بود. به پشتو روان صحبت میکردم. ظاهراً هم به انگلیسها شباهت نداشتم. رنگ جلدم بیشتر به افغانها میماند. مادرم ایتالیایی بود و من چشم و موی سیاه را از او به ارث برده بودم .

کابل،

چهارم اکتوبر سال ۱۹۱۹م

دیروز برایم گفته شد، که فردا ساعت ۱۰ صبح با غازی امان الله خان دیدار خواهیم داشت، مگر البرت برایم یادآوری کرد، که افغانان برای وقت ارزش قائل نیستند، چای صبح تانرا آرام نوش جان کنید! البرت مرد چاق و سرخه است. بروت های دبل و سرخ هم دارد. وقت زیاد اش صرف غذا خوردن میشود. از هر لقمه لذت میبرد، مگر همراه دیگر ما پیرمرد لاغر و استخوانی است. اگر تمام گوشت بدن اشرا بتراشید، بیشتر از چهار کیلو گوشت نخواهد بود. خودش لاغر ولی بینی اش بی اندازه دراز است. زیاد میخندد، مگر اگر بخندد لب بالایش در زیر بینی اش گم میشود .

یازده بجۀ قبل از ظهر به ارگ رسیدیم. یک جوان قد بلند دریشی پوش آمد، ما را به یک سالون بزرگ رهنمایی کرد و معذرت خواسته، گفت، که پادشاه شما را برای ساعت ده وقت داده بود، مگر شما ناوقت آمدید. پادشاه از ساعت یازده الی دوازده با بزرگان قومی دیدار دارد. جوان مکث کرد و سپس گفت :

-پادشاه بعد از پیشین هم یک جلسه دیگه داره. شاید شما ره در وقت نان چاشت ببینه. مه بری تان احوال میتم .

جوان از سالون برآمد.

البرت گفت: ما با مرد ساده ای مقابل نیستیم. چشمان حیرت زده امرا بسویش دور دادم. البرت گفت: -در ممالک آسیایی با پادشاهان زیادی دیده ام، ولی این مرد (امان الله خان) اولین پادشاهی است که به وقت ارزش قائل است.

یک پیشخدمت برای ما کلچه و گیلایس های پر از شیر را آورد. از کلکین به بیرون نگاه کردم، دیوارهای بلند و سنگی ارگ پاک بودند. پیرمردی از روی سرک کم بر برگهای زرد درختان را جاروب میکرد... ارگ را قبلاً هم دیده بودم، ولی اینقدر پاک نبود... بیرون برآمدم. باد سردی میوزید. چمن از گچ سفید خط اندازی شده بود. به بالا نگاه کردم. بلندی قله های کوه شیردوازه هنوز پر برف بودند. سگرتی را در دادم، صدای جاروب از نزدیکی ها میآمد. برای لحظه ای ایستاد ماندم. استخوان هایم در آفتاب خزانی به مشکل گرم شدند. سگرت نیم سوخته را به چمن انداختم، تا دیر وقت دود خفیفی از آن بلند میشد.

پیرمرد آمد، سگرت نیم سوخته را بلند کرد و آنرا به برگ های جاروب شده انداخت. به پیرمرد گفتم:

-چرا چمن را با رنگ سفید خط اندازی کرده اید؟

پیرمرد بسویم نگاه کرد، ولی چیزی نگفت، رفت، کاغذ افتاده در زیر گلپتہ را بلند کرد، برگشت و کاغذ را به کراچی دستی انداخت و گفت:

-پادشاه امر کده که بری نهال شانی دَ یک خط چقری کنده شوه. گفتم:

-اما نهال خو دَ ماه حوت شانده میشه! پیر مرد خندید.

-مگم پادشاه دگه چیز میگه. یکی ای که، خوب اس که اگه گله چیز تیار باشه، دگه ای که برف زمستان و هوای سرد زمینه بری کندن نرم میکنه. زمین نرم بری کلان شدن نهال خوب اس.

-خووو. پس پادشاه تان به باغبانی میفامه؟! پیرمرد خندید:

-پادشاه بسیار چیزها ره میفهمه. کم خو کتاب نمیخانه. گفتم:

-تو از چی وخت به ای طرف دَ ارگ کار میکنی؟ پیرمرد پاسخ داد:

-دَ شار گدایی می‌کدم. پادشاه موتر خوده ایستاد کد. از گدایی کدن مه خوشش نامده بود. گفتم که پس

چی کنم! ده - یازده سرعیال دارم، نان میخاین، بس! مره اینجه آورد. کار مه آسان اس، دَ جارو

کدن سرکها خوب هستم. دَ آخر ماه برم تنخا (معاش) میته. تنخای مام از ضرورتم کده زیادتر اس.

پیرمرد کراچی را تیله کرد و برگهای خشکیده را با خود برد. دوباره به سالون برگشتم. ساعت پنج

کم دوازه، صدا هایی به گوشم رسید. از کلکین به پائین نگاه کردم، دیدم که از تعمیر مقابل جمعی

از مردم برآمدند. لنگی های سیاه و سفید به سر داشتند. مردی با روی سفید توجه امرا به خود جلب

کرد. ایستاد شدم. امان الله خان را برای اولین بار میدیدم. دور بود، مگر چشمان کلان-کلان و

بروت هایش واضع معلوم میشدند. پادشاه با همه بغل کشی کرده خدای حافظی کرد. چند نفر به

دستهایش خود را خم کردند، مگر پادشاه دستهای خود را به پشت سر خود برد. از دستبوسی خوش

اش نمیامد. مردم از ارگ برآمدند .

مرد جوان آمد و ما را به دیدن امان الله خان دعوت کرد. در جای جای روی سرک کم بر تازه جارو

شده لکه های سبزرنگ نصور دیده میشد .

به دهلیز طویل داخل شدیم، درین هنگام از اطاق روبرو صدایی را شنیدم.

-اینها باید به شخصیت خود احترام قائل باشن. مه یک آدم عادی هستم. ضرور نیس که دستهای مره

ماچ کنن. (ببوسند)

جوان رهنما دروازه را تک - تک کرد. اطاق خورد بود. امان الله خان و یک مرد مسن به ما قول

دادند. به چوکی ها نشستیم. البرت نسبت ناوقت رسیدن ما معذرت خواست. پادشاه مرد مسن را

معرفی کرد. خسر پادشاه و رئیس دفترش محمود طرزی بود. البرت نامه چنسلر را برایش پیش

کرد. در نامه از امان الله خان خواسته شده بود، که برای حفظ مناسبات برای چند تن ما در کابل اجازه بود و باش داده شود. پادشاه نامه را خواند، بعداً یک صحبت طولانی داشت، وی با بریتانیا و متباقی ممالک مناسبات دوستانه میخواست. وی حین صحبت های خود ملکه انگلستان را با احترام یاد کرد و گفت که هر دو طرف من حیث دو مملکت مستقل میتوانند در بخش اقتصاد و تجارت با همدیگر همکاری نمایند، مگر شرط آن اینست که بریتانیا افغانستان را من حیث یک مملکت مستقل برسمیت بشناسد. پادشاه نیم ساعت صحبت کرد و در جریان صحبت های خود نام افغانستان مستقل را بار - بار تکرار کرد. این کلمه مستقل هر بار دلم را میخورد .

این مرد صرف چند ماه قبل امپراطوری بریتانیا را شکست داده بود. شمار زیادی از انگریزان را از دم تیغ تیر کرده بود، استقلال خود را گرفته بود... مگر اکنون در صحبت هایش نفرت دیده نمیشد. صحبت هایش گرم و پر محبت بودند. وی به فکر اقتصاد مملکت خود بود. بیست کم یک، نان آوردند. بالای برنج یکمقدار کم گوشت دیده میشد. مگر من دسترخوان پدر او را هم دیده بودم، در روی دسترخوان جای برای ظرف نمیبود.

امان الله خان دوبار به ساعت دیواری نگاه کرد، مگر البرت مصروف صحبت بود... پایش را با نوک بوت ام فشار دادم. دهن اش بسته شد. هنگام خدا حافظی با پادشاه دست دادیم، دستش گرم و پر انرژی بود. بسوی دروازه روان شدیم. من به عقب نگریستم. امان الله خان در یک کتابچه ضخیم چیزی مینوشت .

طیاره بازگشت ما به پیشاور دو روز بعد پرواز داشت. ما را به بالاحصار بردند. برای ما یک اطاق پاک دادند. از کلکین به بیرون نگاه کردم. در زیر بالاحصار زیاد خانه به نظر میخورد. گنبد مسجد پل خشتی در زیر شعاع آفتاب مثل لمبه زرد میزد. دورتر دیوارهای بلند ارگ معلوم میشدند. ساحه وسیعی را در آنطرف دیگر نی های سبز گرفته بودند. دوباره بر تخت ام نشستم. جورج گفت:

-ازین مرد (پادشاه) باید ترسید. رویم را بسویش دور دادم. جورج گفت:

-از دشمن های هوشیار بترس! ای مرد دَ هند هم بری ما مشکل خلق کده میتانه. البرت خندید:

-ایقه هم کلانش نساز !

جورج گفت:

-دَ چشم های پادشاه یک درخشش دیدم، درخشش لذت بردن از استقلاله. خوب خواهد شد، اگه دولت بریتانیه او ره به رسمیت بشناسه. در غیر او (آن) فکر نمیکنم، که به افغانستان امروزی قناعت کنه. کمی بعدتر گپ اش تا اتک هم خواهد رسید.

گفتم :

-دل های تانه کلان بگیرین! تا او(آن) وقت نخواهد رسید.

هر دو بسویم نگاه کردند .

-بری (برای) فعلاً از ای زیادتر از مه توقع نداشته باشین.

البرت خندید :

-پس تو سر دوستای خود هم اعتماد نداری!؟

جورج گفت :

-البرت! وقت خوده ضایع نکو. دیوید جونز مامور استخبارات اس. او تا حال بی ملکه و چنسلر

شاید حتی به مادر خود هم راست نگفته باشه.

سوزان ورق دیگر را دور داد. دیوید جونز تاریخ دوسال بعد را نوشته بود.

هند بریتانیوی- کلکته

یازده هم مارچ سال ۱۹۲۲م

نبودم. دو سال را در لندن گذشتاندم. هفته گذشته به کلکته آمدم. کتابچه یاداشت امرا اینجا گذاشته

بودم .

گم اش کن! چی بنویسم، مغزم میجوشد، آن ملکی (افغانستان) را که سیاست داخلی و خارجی اش

در اختیار ما بود، به رسمیت شناختیم. چاره نداشتیم! حالت بدتر میشد. مردم در مناطق قبایلی به پا

خاستند، بما زیاد تاوان رسانیدند. ملکه مجبور شد، که به ریاست هنری دابس هیأت عالی رتبه را به

کابل بفرستد. دابس با شاه امان الله خان پیمان رسمی را امضا کرد و در آن استقلال و حاکمیت

افغانستان به رسمیت شناخته شد. ایکاش صرف افغانستان میبود، در راجستان، کشمیر و کوئته ...

تعدادی از قبایل به پا خاسته اند. اینها جرئت اشرا نداشتند. میدانستند، که برخاستن مقابل بریتانیا دل

شیر میخواد، اما از امان الله خان آموختند. حال در تمام هندوستان بسوی امان الله خان منحيث نماد

آزادی مینگرند. در مساجد، معابد، کلیسا ها... قصه- قصه آزادی افغانستان است. این مرد مردم

ترسو را جرئت داد و دلاور ساخت. حال در دل اکثریت شان حس گرفتن آزادی از بریتانیا راه یافته

است .

آه! اگر این مرد (امان الله خان) را از گلو نگیریم، هند از دست ما رفته است!

پایان قسمت سوم